

اشاره:

اگر در جایی آب باشد و کسی تشنه‌ای را سیراب کند، همانند کسی است که بنده‌ای را از بند بندگی آزاد کرده باشد ولی اگر کسی آب رساند در محلی که آب نیست و تشنه‌ای را سیراب کند، نظیر آن کسی است که مرده‌ای را زنده کرده است. «اگر یک نفر را زنده کند، گوئی کل هستی را زنده کرده است.» (رسول اکرم(ص))

«سید سقا» نام آشنای همه بچه‌های حزب اللهی است، اسکان ندارد اهل نمازجمعه، راهپیمایی و مراسم‌هایی که با حضور مردم برگزار می‌شود باشند و او را نبینید. پیرمردی که دیگر محاسنش سفید شده اما همه عمرش را سقایی کرده است. باید ارادتش را به انقلاب، نظام و رهبری از نزدیک ببینی که چگونه با شنیدن اسم رزمندگان و سال‌های دفاع مقدس اشک می‌ریزد تا باور کنی که این همه عشق به سقایی چگونه در او به وجود آمده است. گاهی لباس سفید تن دارد و گاهی هم سیاه اما شال و کلاه سبز و کوزه‌ای آب و یک کاسه کوچک همیشه همراه اوست. سید جدای از کار سقایی پای ثابت پایگاه بسیج مسجد امام حسین(ع) است و ارادت خاصی به خانواده شهدا دارد و هر جا نام و یاد شهدا است حضور دارد. اهل مصاحبه و خوش صحبت است و آن قدر انقلابی و ولایتمدار که خودش به جوانان انگیزه می‌دهد.

**سقایی شغل و کار من نیست «عشق» من است**

وی خودش را این‌گونه معرفی می‌کند: سید فضل‌الله محمدی، ملقب به سید سقا، متولد ۱۳۱۷ در روستای ساروق اراک هستم. از وقتی ۱۰ ساله بودم در روستایمن سید سقا شدم. برنامه سقایی آن موقع فقط درام محرم بود اما من چون که سقایی را دوست داشتم وقتی که به تهران آمدم هم سقایی را ادامه دادم. بعد ازانقلاب در محل زندگی‌مان در منطقه امام حسین(ع) ساخانه درست کرده بودم و به مردم آب می‌دادم. سقایی شغل و کار من نیست بلکه «عشق» من است و خود را مدیون ملت ایران می‌دانم. در حال حاضر هم در هر مراسمی حضور دارم و سعی می‌کنم به مردم آب بدهم. محرم و صفر هم یک به هیئت‌های بزرگ تهران سقایی می‌کنم. هر روز صبح که از خانه بیرون می‌آیم برای همه اهل قبور فاتحه می‌خوانم و می‌گویم خدایاخودت همه ما را ببخش. قیل از انقلاب در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم و شعار می‌دادیم، وقتی سربازان طاغوت ما را دنبال می‌کردند به داخل منزل‌هایی که درشان همیشه باز بود می‌رفتم و آن جا می‌ماندی تا اوضاع بهتر شود. تا اینکه انقلاب پیروز شد. به عقیده بنده بسیج مردمی زحمت بسیاری برای انقلاب کشید، بسیج خرجش با خودش بود، مرگش با خدا و پیشترین زحمت را همین بسیجی‌ها می‌کشیدند و ما تا قیامت مدیونشان هستیم.

**پیش به سوی حرم حسینیی**
**لیبک یا خمینی**

سید سقا درباره چگونگی باز شدن پایش به جبهه می‌گوید: بعد از انقلاب بنده در کمیته مشغول بودم که ندای جنگ و جبهه را شنیدم،

دلم برای حضور در جبهه پر می‌زد. وقتی برای اعزام مراجعه کردم به من گفتند به خاطراینکه سن و سالی از من گذشته برای شهر مناسب‌تر هستم تا جبهه! بعد از پی‌گیری‌های بیشتر شخصی گفت اگر می‌خواهی به جبهه بروی باید از کمیته تسویه حساب بگیری. من هم در کوتاه‌ترین زمان ممکن این کار را انجام دادم و مهیای رفتن به جبهه شدم. به پایگاه شهید بهشتی رفتم و برای اعزام آماده شدم، شعارمان این بود «پیش به سوی حرم حسینیی - لیبک یا خمینی» و این چنین بود که تلاش بسیاری کردم تا به جبهه رقتم و آنجا توانستم به بسیجی‌ها خدمت کنم.

صبح که به یادگان دو کوهه رسیدیم جوان محبوب و با اخلاصی آمد و برایمان صحبت کرد که بعد متوجه شدم حاج ابراهیم همت بود. او در اولین صبحگاه ما رو به نیروهای تازه وارد گفت: «اگر برای تفریح و دید و بازدید آمده‌اید برگردید، چرا که ما اینجا فقط با عراق در جنگ هستیم بلکه کل دنیا با ما در جنگ هستند.» حرف حاج همت آنقدر به دلم نشست که همان لحظه همه وابستگی هایم را فراموش کردم. عملیات‌های کربلای چهار و پنج پشت سر هم بود و ما در هر دو شرکت کردیم. بعد از عملیات کربلای چهار ضرر و زیان‌هایی داشتیم که خدا را شکر در کربلای پنج جبران شد.

**لذت بخش ترین قسمت زندگی‌ام حضور در جبهه بود**

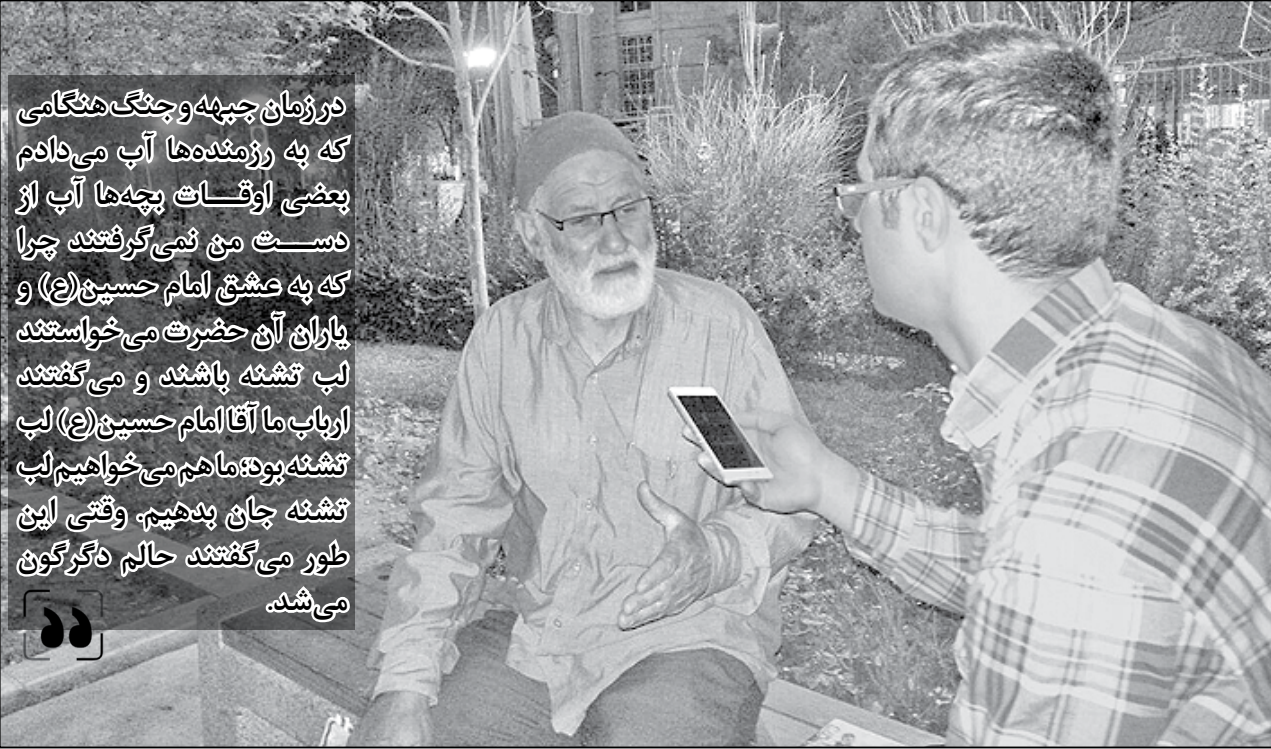
وی در ادامه درباره تجربه حضور در جبهه نیز توضیح می‌دهد: ۲۷ ماه در جبهه و بیشتر در مناطق جنوب بودم، در دو کوهه رزمنده بودم و تعلیم دیدم، پس از آن آماده خط مقدم شدم. در یکی از مناطقی که بودیم همه منطقه رمل و ماسه بود و با کمبود آب مواجه بودیم. به خاطر دارم که یک بار زمین را کندیم و بعد از دو یا دو و نیم متر به آب رسیدیم. در جبهه هر کاری که از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم و به دنبال مسئولیت خاصی نبودم. در منطقه یک بار رزمنده‌ها خیلی دلشان چایی می‌خواست، ما هم بوته‌های بیابان را جمع کرده و آتش درست کردیم و آب را در قوطی کنسرو می‌ریختم و با آن ابرایشان چای درست می‌کردم. درواقع همه بسیجی‌ها و رزمندگان در جبهه هر کاری که از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند، در لشکر دندانپزشک هم داشتیم که بچه‌ها را درمان می‌کرد. یک برادری در منطقه داشتم به نام حاجی بخشی که با هم کار می‌کردیم. اگر از من بپرسند لذت‌بخش‌ترین قسمت زندگیتم کی بوده با افتخار می‌گویم زمان جبهه و جنگ بوده است.

**متزلمان محل اعزام نیرو بود**
سید سقا در ادامه می‌گوید: فرمانده تیپ نبی‌اکرم(ص) آقای طباطبایی بود که خیلی به منزل ما می‌آمد و همیشه به شوخی به منزل من می‌گفتند محمل اعزام نیرو. چون اگر رزمنده‌ها می‌آمدند و جایی را نداشتند من می‌بردم متزلمان و با همسرم از آنها پذیرایی می‌کردیم. این باعث افتخار من است که

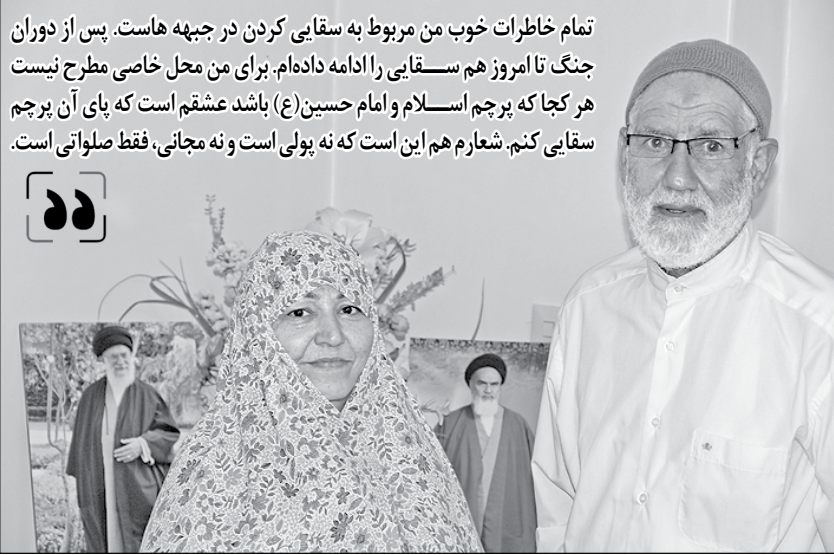
## گفت و گوی کیهان با سید فضل‌الله محمدی (سید سقا)

# سقایی کار و کسب من نیست، عشق من است

■ **سید محمد مشکوة الممالک**



توانستم خدمتی به رزمندگان و انقلاب کنم. من هنگام ورزش صبحگاهی بسیار جست و خیز می‌کردم. یک روز فرمانده ما را به ۳۰ کیلومتری برج دو کوهه که یک رودخانه پر آب داشت برد. آنجا آن‌قدر سرد بود که سوز آن تا استخوان‌های انسان نفوذ می‌کرد. همان موقع، فرمانده دستسور داد که سریعاً داخل رودخانه بپریم، چون دشمنان ما را دیده بود.



تمام خاطرات خوب من مربوط به سقایی کردن در جبهه هاست. پس از دوران جنگ تا امروز هم سقایی را ادامه داده‌ام. برای من محل خاصی مطرح نیست هر کجا که برچم اسلام و امام حسین(ع) باشند عشقم است که پای آن برچم سقایی کنم. شعارم هم این است که نه پولی است و نه مجانی، فقط صلواتی است.

**صداقت ودرستی جبهه‌ها در وصف نمی‌گنجد**
او به دوستان شهیدش هم اشاره می‌کند و می‌گوید: رضا شریفی ازهمشهری‌های ما بود، باهم مکه هم رفته بودیم، وقتی در منطقه بودیم پدر رضا برای من نامه‌ای فرستاده بود که مواظب رضا باشم، وقتی خبر شهادت رضا را شنیدیم خیلی ناراحت شدم و در این فکر بودم که سقایی را با او ادامه بدهم.

**در زمان جبهه و جنگ هنگامی که به رزمنده‌ها آب می‌دادم بعضی اوقات بچه‌ها آب از دست من نمی‌گرفتند چرا که به عشق امام حسین(ع) و یاران آن حضرت می‌خواستند لب تشنه با آب من می‌شدیم عرض می‌کنم. اما او گفت فقط تبریک بگو زیرا رضای من به آرزوی خود رسید.**

**دوستی با مرحوم ابوترابی از افتخارات من است**
سید سقا در ادامه می‌گوید: مرحوم ابوترابی هنگامی که به عنوان امام جماعت مسجد امام حسین(ع) به این مسجد آمد تا سال‌ها ارتباط بسیار نزدیکی با او داشتم. به طوری که به منزل ما می‌آمد و هر بار سه، چهار زاده نیز همراه خود می‌آورد و می‌نخستند و حرف می‌زدیم. همیشه اگر ازاده‌ای دلش می‌گرفت، سراغ سید علی‌اکبر را می‌گرفت و می‌رفت مدتی با او می‌گشت و روحیه می‌گرفت. من هر بار از ایشان تقاضا می‌کردم و می‌گفتم ازاده‌های ورامین دوست دارند شما را ملاقات کنند؛ ایشان هم قبول می‌کرد.

ما آن‌قدر باهم رفت‌وآمد داشتیم که خانواده او من را می‌شناختند. همسر و خانواده ایشان بسیار متواضع هستند. هر سال از حرم امام خمینی تا مشهد پیاده می‌رفت، عده‌ای از بسیجی‌ها هم با ایشان همراه می‌شدند، مرحوم ابوترابی هم می‌گفت که من امکاناتی ندارم، از کسی هم کمک نگرفته‌ام کسانی که می‌خواهند مرا همراهی کنند بدانند که مسیر بسیار طولانی و سخت است.

مرحوم ابوترابی به قدری با اخلاص بود که یک بار از نهادهای مختلف از او دعوت کردند تا روحانی کاروان حج شود، روحانی‌ها می‌دانند که همراه کاروان شدن سود زیادی دارد ولی ایشان هر سه را رد کرد و نپذیرفت؛ اعتقاد داشت که خدا در این ماه زوار امام حسین(ع) را بیشتر از زوار خود دوست دارد.

می‌شدیم و یک روز با هم عهد کردیم که هر که شهید شد در فدای قیامت از آن یکی دست‌گیری کند و سرتاجم عباس به شهادت برسید و من در حالی که با او شوک می‌ریختم به او گفتم که عباس ما باهم عهد و پیمانی داشتیم و یادت باشد که آن دنیا دست من را هم بگیری و شفاعت من را بکنی. حالا هم هر زمان که به یاد آن صحنه می‌افتم اشک از چشمانم جاری می‌شود. ما محبت‌هایی نسبت به هم داشتیم که اینها را به تصویر و قلم نمی‌توان کشید.صداقت و درستی که آن زمان وجود داشت بی‌مثال بود.

صفحه ۸
یک‌شنبه ۲۵ مهر ۱۳۹۵
۱۴ محرم ۱۴۳۸ - شماره ۲۱۴۶۴

شعارشان من این بود «عباس عمو جانم، ما لب‌بسته و عربانیتم، آب نمی‌خواهیم برگرد به خانه» و ما این رسم را به تهران آوردیم و کوزه‌های مخصوص آب می‌گرفتیم، بیشتر در میدان امام حسین(ع) و حضرت عبدالعظیم سقایی می‌کردیم تا اینکه انقلاب شد.

در جبهه هم روی یک دوشم اسلحه و روی دوش دیگرم کوزه آب بود، وقتی هم فرمانده‌ها متوجه شدند که من سقا هستم، یک وانت که روی آن‌تاکر آب بود را به بنده دادند و من سنگر به سنگر می‌چرخیدم و آب‌رسانی می‌کردم.

در زمان جبهه و جنگ هنگامی که به رزمنده‌ها آب می‌دادم بعضی اوقات بچه‌ها آب از دست من نمی‌گرفتند چرا که به عشق امام حسین(ع) و یاران آن حضرت می‌خواستند لب تشنه باشند و می‌گفتند ارباب ما آقا امام حسین(ع) ما لب تشنه بود؛ ما هم می‌خواهیم لب تشنه جان بدهیم، وقتی این طور می‌گفتند حالم دگرگون می‌شد.

**نذر کرده‌ایم از دست توآب بخوریم**
او همچنین می‌گوید: عشق من سقایی کردن است و در جبهه لذت می‌بردم از این که آب به دست کسی می‌دهم که از کشور ما دفاع می‌کند. تمام خاطرات خوب من مربوط به سقایی کردن در جبهه هاست. پس از دوران جنگ تا امروز هم سقایی را ادامه داده ام. برای من محل خاصی مطرح نیست هر کجا که برچم اسلام می‌رفتم و دعای عرفه را آنجا می‌خواندیم بعضی از افراد می‌آمدند و می‌گفتند سید جان ما نذر کرده‌ایم از دست تو آب بخوریم. در پارک ولایت هم آقایی گفت سید جان من تشنه بینم اما می‌گفتم از دست تو آب بخورم. من به این ملت افتخار می‌کنم و اینها را فقط توفیقی از سوی خداوند که به من عطا شده است.

**آرزوی سقایی در محضر رهبرم را دارم**
از سید سقا درباره آرزوی برآورده نشده اش می‌پرسم: من این‌گونه پاسخ می‌دهم: من جان فدای رهبرم سید علی و خاک پای آقا هستم. تنها آرزوی من که تاکنون برآورده نشده این است که یک روز با همین شمالین سقایی کاسه‌ای آب به دست رهبر عزیزم بدهم. امیدوارم خداوند توفیقی به بنده عطا کند که در راه حق، حقیقت و دفاع از اسلام بتوانم قدمی بردارم.

در حال حاضر نیز هر سال به راهبان نور می‌روم و در آنجا نیز کار سقایی می‌کنم، چند سالی است که نوام را همراه خود می‌برم تا راه سقایی را پس از من ادامه دهد. گلایه من از مسئولان کشور این است که به بچه‌های بسیجی و آزاده خیلی رسیدگی نمی‌کنند. این حق بچه‌های بسیجی، جانباز و آزاده نیست. همین آزادگان عزیز ما که بعد از سالیان سال برگشتند آیا نباید زندگی خوب داشته باشند؟ باید به آن مدبرانی که حرف از حق خود از سفره انقلاب می‌زند گفت؛ اگر شما حق دارید پس حق این بچه‌های رزمنده، جانباز و آزاده چه می‌شود؟ ما بسیجی‌های سراسر میهن اسلامی فقط با خدا معامله کردیم.

**دست دیگرم کوزه آب بود**
وی بار دیگر به کار اصلی یعنی سقایی بر می‌گردد و می‌گوید: از حدود ۱۰ سالگی به این کار علاقه‌مند شدم، مردم روستای ما (ساروق) هنگام محرم به شیوه‌های مختلفی عزاداری می‌کردند. بعضی سینه می‌زدند، بعضی زنجیر می‌زدند، عده‌ای نخل درست می‌کردند و با عبور از چهارراه‌ها از زیر نخل‌ها می‌گذشتند، بعضی از بچه‌ها هم سقا می‌شدند و لباس مخصوصی سقایی می‌پوشیدند و



- منتظرم توی بهشت ببینمتون بابا- سینا سینا ...
و عباسعلی به شهادت می‌رسد.
سلام خدا بر شهیدان ...
سلام خدا بر مجاهدان راه حق

هفته دفاع مقدس، در رسانه‌های منتشر شود، هنوز چند روزی وقت داشتیم. در عصر یکی از روزهای نیمه دوم شهریور که تازه از سر کار برگشته بودم و سوال‌هایی که قرار بود در این مصاحبه برپرسم را در ذهنم حلاجی می‌کردم، ناگهان شلوغی سر کوچه توجهم را جلب کرد، چند نفری با پیراهن مشکی، مشغول صحبت کردند با هم بودند و با سرعت به این طرف و آن طرف می‌رفتند، یکی دو نفر هم به درب خانه همسایه‌مان سیاه می‌زدند، شوکه شده بودم و نگاه بی‌رمق خبری مانده بود، حتی نمی‌خواستم به اشک جرات سرازیر شدن بدهم که ناگهان صدایی بغض‌آلود، من را به خودم آورد، اعلامیه‌ها آماده شد، بدون اینکه سوالی برپرسم با ترسی که وجودم را هر کرده بود، به سراغ شخصی که اعلامیه‌های لوله شده را در دست داشت رفتم و یکی از آنها را گرفتم، وقتی به عکس اعلامیه نگاه کردم، همسایه‌مان را دیدم که هنوز لبخند می‌زد، گویی مرگ هم نتوانسته بود لبخند را از او بگیرد. او بعد از بیست و هفت سال به جمع رفقای شهیدش پیوسته بود.

## شهیدی که به مرگ هم لبخند زد

■ **پوریا بهرادیکان**

روزهای دی ماه سال ۹۲ او را با یک دنیا درد تنها گذاشته بود. از آن جایی هم که جانباز شیمیایی بود، دکترها به او گفته بودند، دیگر امکان فرزنددار شدن ندارد و به همین دلیل او ماند و حیاطی که محصور ساختمان‌های چند طبقه شده بود و دیگر بیچک کنار باغچه هم برگ نوری نمی‌داد، البته هر سال به مناسبت هفته دفاع مقدس، بعضی از هم‌زمان قدیمی‌اش با گل و شیرینی به او سر می‌زدند و در میان آنها بعضا، مسئول رد بالایی هم به چشم می‌خورد، اما این دیدارها محدود به همین ایام خاص بود، تا اینکه سال گذشته، نه به عنوان همسایه که در قامت یک روزنامه‌نگار، تصمیم گرفتیم، مصاحبه‌ای با او ترتیب دهیم تا در یکی از روزهای

شما ختالیه حرم بی‌بی زینب چه صفایی داره

- ولی همه جا مغرویه هست واقعا خرابه

شماه اینجا

- ندا ندا بابا جان - دختر بابا به گوشه؟

- سینا سینا عباس ... سینا جان مراقب مادر

-خواهرت شب عروسیت بمای پشت بابا جان

## همسایه بودیم، بیشتر وقت‌ها، اول صبح که از درب خانه به قصد مدرسه بیرون می‌زدم، در حالی که نان بربری در دست داشت، با سرفه های خشک و لبخندی روی لب ، توجهم را جلب می‌کرد، همیشه از خودم می پرسیدم مگر می شود، چهار فصل سال مریض باشی و لبخند روی لبانت بنشیند؟! آخر آن سال‌ها فکر می‌کردم، دلیل سرفه‌ها و چهره بی رنگ و رویش سرما خوردگی است، همسایه‌مان را می‌گویم، روز ها، ماه‌ها و سال‌ها سپری شد، من بزرگ‌تر شده بودم و او افتاده تر، این اواخر آثار پیری با جشنواره‌ای از چین و چروک روی صورتش نشسته و به نگاهش عمق بخشیده بود، صرفه هایش هم با شدت بیشتری همچون خنجر دیواره گلو را می خراشید و حرف زدن را برایش سخت‌تر می‌کرد، اما آن لبخند قدیمی همچنان جزئیافتک

چهره‌اش بود. لبخندی که از جان بلند می‌شد و لاجرم بر دل و جانت می‌نشست، از پدر شنیده بودم که شیمیایی شده و تمام مدت هشت سال جنگ تحمیلی را در جبهه‌ها حضور داشته است و هر بار که نامه‌ای می‌نوشته و خبر از بازگشتش می‌داده،

من هم مانند خیلی از شما اهل رسانه‌های این طرفی و آن طرفی هستم و البته گزارش یکی از شبکه‌های غربی درباره مدافعین حرم افغانستانی (فاطمیون) را هم مشاهده کردم. پس طبیعی است که چیزهایی از مدافعان شنیده‌ام؛ اینکه چقدر پول می‌گیرند؟ اینکه پاسدارانش را به اجبار به سوریه می‌برند!

بله من هم با تمام این ذهنیت‌ها از سوویی و دین‌بیکرهایی که به شهراهشان بر می‌گردند و روی هر تابلو هم یکی دو تا بچه، نوزاد و خردسال می‌گذارند که پدرهایشان داخل تابوت است؛ ایام نوروز رقت دمشق جایتان خیلی خالی بود؛ اول از همه رقت حرم بی‌بی زینب سلام‌الله علیها. زیارت که تمام شد زیارت‌های دیگر من شروع شد. از سنگرهای مدافعان حرم در دمشق تا خلیمه و قنبرطریه و داریا و درعا و تل العیس و تل اربعین و حمص و نبل و الزهرا و لاذقیه و حلب و ... خلاصه تمام مناطق در اختیار نیروهای سوری و آزاد شده را دیدم تا بالاخره بفهمم کدام یکی از مدافعان حرم افغانستانی و عراقی و لبنانی و پاکستانی ... البته ایرانی را به زور آورده بودند و جیب هایشان را ببینم که چقدر پول داخلش هست؟

اگر اشتباه نکنم مغرب بود و تازه اذان سر داده شد که به مسجدی کنار ایست واپارسی نیروهای مردمی ابتدای شهر نبل رسیدم. وارد مسجد شدم که البته بخش‌های زیادی از آن تخریب شده بود. به گوشه سیستان چشم خیره شد. نمایشگاهی کوچک که قیور انتمه بقبع و درب سوخته کوچه بنی هاشم را با گل درست کرده

### یک شهید، یک خاطره

به آرزویش رسید
درست ۱۴سال از آن خواب گذشته بود. همان خوابی که محمدعلی به امام‌حسین(ع) گفته‌بود: «ای کاش آن زمان بودم و روز عاشورا به‌یاری شما می‌آمدم»
امام(ع) فرموده بودند: «ناراحت نباش! سیدسی از نسل ما علیه کفر قیام می‌کند که در آن نبرد شرکت خواهی کرد و شهید می‌شوی.»
درست ۱۴سال از آن خواب گذشته بود که دوباره مولایش را در خواب دیده بود، سیدالشهدا(ع) به محمدعلی فرموده بودند: «حالا وقت آن رسیده تا به‌آرزویت برسی.»

و چند روز بعد با دومین حضورش در جزیره مجنون به آرزویش رسیده بود.

● **خاطره‌ای از شهید محمدعلی نامور**
● **راوی: مادر شهید نویسنده: مریم عرفانیان**